

لطفاً به این مقاله چنین ارجاع دهید:

اصغرپور ماسوله، احمد رضا (۱۳۸۶) مقدمه‌ای بر مفهوم بیگانگی در جامعه شناسی، تاریخ بازیابی روز، ماه، سال از سایت www.hbakhshi.com

مقدمه‌ای بر مفهوم بیگانگی در جامعه شناسی

احمد رضا اصغرپور ماسوله

چکیده

یکی از مشکلات علوم انسانی و به خصوص جامعه شناسی عدم وجود تعاریف صریح و یکسان برای اصطلاحات تخصصی است. یکی از این اصطلاحات بیگانگی است. مفهوم بیگانگی ریشه در سنت یهودی-مسیحی دارد که البته این دو تفاوت‌هایی با هم دارند. در دوران جدید هگل اولین فیلسوفی بود که به بیگانگی پرداخت و آن را در نظام فلسفی خود جای داد. بعد از او فوئرباخ و باوئر در انتقاد به دیدگاه ایده آلیستی هگل، به ماتریالیسم روی آوردند. مارکس در کتاب دست نوشته ها به بیگانگی پرداخت و آن را به روش خود تعریف کرد. مفاهیم مشابه بیگانگی بعد از آن در دیدگاه‌های جامعه شناسان انتقادی به وفور یافت می شود. در میان کلاسیک‌ها، وبر در پرداختن به مفهوم قفس آهنین تکنولوژی به بیگانگی بسیار نزدیک شده است. همچنین زیمل با بررسی آثار پول در جامعه مدرن آثار بیگانه کننده‌ای را برای پول نام می برد. در میان کلاسیک‌ها دورکیم بیشترین فاصله را با مفهوم بیگانگی دارد.

مقدمه

بعضی مفاهیم جامعه شناسی چنان‌اند که اکثر اوقات تعریف دقیق و مشخصی از آنها وجود ندارد. یعنی اغلب هنگامی که یک جامعه شناس یک اصطلاح تخصصی جامعه شناسی را به کار می برد، دیگر جامعه شناسان بیش از آنکه تعریف دقیق و متقنی را از آن اصطلاح در ذهن آورند، حوزه‌ای معنایی در ذهن خود می سازند و به کمک دیگر صحبت‌های فرد پی به منظور فرد می برند و گاهی هم هرگز معنی دقیق منظور نظر فرد مشخص نمی شود و بدتر از آن اینکه گاهی خود گوینده هم معنی دقیقی از آنچه می گوید در ذهن ندارد.

مثال این امر در میان جامعه شناسان بزرگ و حتی کلاسیک‌ها فراوان است. به عنوان مثال نتیجه بررسی یک جامعه شناس این بوده است که نزد وبر شانزده معنی برای عقلانیت وجود دارد که وبر آنها را به جای هم به کار برده است. به همین گاهی سالها وقت صرف این می شود که در آثار کلاسیک و با اهمیت معانی مورد نظر نویسنده از هم تفکیک شوند. این امر برای رشته‌ای که می خواهد علم باشد شایسته نیست.

به این مشکل استفاده عامیانه و روزنامه نگارانه از اصطلاحات علمی اضافه می شود. روزنامه نگاران اغلب مفاهیم را به معناهای دلخواه خود به کار می برند و گاه هم کاربرد یک واژه در مقالات، حال به هر معنایی، تبدیل به موجی بزرگ و گذرا می شود.

یکی از ملزومات پیشرفت یک علم مشخص کردن دقیق مفاهیم که ابزار بیان نظر هستند می باشد. تا وقتی که مفاهیم به دقت بیان نشوند نمی توان به راحتی دیدگاه‌ها را نقد کرد و یا آنها را به درستی انتقال داد.

بیگانگی مفهومی است که در بسیاری از آثار علوم اجتماعی و فلسفه کاربرد فراوانی دارد. این مفهوم زمانی بار ایدئولوژیک مارکسیستی شدیدی داشته است. در جامعه‌شناسی و آثار جدید جامعه‌شناختی و پژوهشهای اجتماعی هم این مفهوم کاربرد یافته است. به این منظور در مقاله سعی خواهیم کرد که با توجه به مطالب بیان شده در بالا به کنکاش در این مفهوم بپردازیم.

بنابر سنت معمول در جامعه‌شناسی بحث خود را به صاحب‌نظران اصلی در زمینه بیگانگی محدود می‌کنیم و سعی می‌کنیم با تجزیه و تحلیل تعاریف آنها از بیگانگی به قضایای اصلی دیدگاه آنها دست یابیم.

یک لغت نامه اصطلاحات و نامهای فلسفی^۱ در تعریف بیگانگی چنین آورده است:

"جدایی گسترده فرد از طبیعت خویش، از محصولات کار خود، یا از واقعیت اجتماعی. نتیجه بیگانگی اغلب این است که فرد نسبت به بعضی از جنبه‌های زندگی بی‌تفاوت و یا بدبین می‌شود که اگر دچار بیگانگی نباشد، برایش جذاب و مهم است. این اصطلاح را هگل معرفی کرد، او بیان کرد که حیات انسانی اگر بوسیله "مطلق" درک نشده باشد، به آسانی از جهان طبیعی (natural world) بیگانه می‌شود. از سوی دیگر فوئرباخ بر پیامدهای خطرناک تفکیک گسترده میان طبیعت یک فرد و فعالیت‌هایش تاکید می‌کند. مارکس این خط اندیشه فوئرباخ را پیشتر برد. او تاکید کرد شرایط در جامعه سرمایه‌داری چنان است که برای کارگران امکان ناپذیر می‌شود که در رابطه با یکدیگر، تولیدات کارشان و حتی خودشان، زندگی معنی‌داری داشته باشند. سیمون دوبوار و دیگر متفکران فمینیست اشاره کردند که زنان در یک جامعه پدرسالارانه، زمانی که متحد زیادی به عنوان موضوعات میل جنسی مردانه در نظر گرفته می‌شوند و به شکلی موثر مجبور می‌شوند که هنجارهای مردانه سیاسی، اجتماعی و روشنفکرانه را بپذیرند، صورت‌هایی اضافه از بیگانگی را تحمل می‌کنند."

همانطور که با دقت در تعریف بالا ملاحظه می‌شود، دو ایده کلی در تعاریف مختلف بیگانگی مشترک است، یکی جدایی و دور افتادگی از آنچه باید نزد فرد باشد و دیگری ایده‌ای از آنچه باید باشد، به عنوان مثال هنگامی که از بی معنی شدن زندگی در حالت بیگانگی اشاره می‌کنیم باید ببینیم که این معنای اصیل که ما در انتظارش هستیم چیست و از کجا استخراج شده است. این همان طبیعت (nature) است که متفکران نگران دور شدن انسان از آن هستند. این دو ویژگی وجه اشتراک دیدگاه هگل ایده‌آلیست با فوئرباخ ماتریالیست است. حال با این دو ویژگی کلی به سراغ متفکران موثر در این زمینه می‌رویم و نگاهی گذرا به دیدگاه‌های آنها خواهیم داشت و سعی می‌کنیم تعریف این متفکران از این دو ویژگی در نزد خود را به صراحت از دیدگاهشان استخراج کنیم.

بیگانگی در مسیحیت و یهودیت

هم در مسیحیت و هم در یهودیت سوگواری برای بیگانگی انسان از خدا (یا محرومیت از فیض) وجود دارد. انسان با هبوط خود و بعداً با "بت‌پرستی‌های ظلمانی یهودای مرتد" و با رفتار "مسیحیان بیگانه از حیات پروردگار" خویش را از راه خدا بیگانه کرده است. رسالت مسیح همین بوده است که انسان را از همین حالت از خود بیگانگی نجات دهد که خودش بر سر خود آورده است. (مساروش، ۱۳۸۰: ص ۳۰)

دیدگاه مسیحیت را به این مساله می‌توان در این عبارت پولس حواری یافت: "به یاد داشته باشید که شما بدون مسیح بودید،- بیگانه و جدا مانده از امت اسرائیل و بیگانه با وعده الهی، بی هیچ امیدی و بی پروردگاری در عالم؛ اما اکنون با وجود عیسی مسیح شما که گاه دور از او بودید به خاطر خون مسیح تقرب یافته اید.... پس اکنون نه بیگانه و خارجی بلکه همشهری قدیسان و عائله پروردگارید؛ و شما بر شالوده حواریون و رسولان قرار دارید که خود عیسی مسیح سنگ بنای اصلی

^۱ <http://www.swif.uniba.it/lei/foldop/foldoc.cgi?alienation>

ملاحظه می‌شود که مسیحیت راه بیگانگی را رهایی از این جهان و اتصال به خداوند و فرشتگان می‌داند. کسانیکه دور از پروردگار هستند بیگانه و خارجی اند و کسانیکه دین مسیح را پذیرفته‌اند به واسطه مسیح از بیگانگی رهایی یافته‌اند. مارکس معتقد است که یهودیت همان صورت این جهانی و زمینی مسیحیت است. او در عبارتی می‌گوید: "مسیحیت فقط در ظاهر بر یهودیت واقعی غلبه کرد. این دین پالوده‌تر و معنوی‌تر از آن بود که بتواند حالت زمخت نیاز عملی را از بین ببرد مگر با فراخیزی به قلمرو آسمانی. مسیحیت اندیشه متعال یهودیت است. یهودیت کاربرد عوامانه مسیحیت است. اما این کاربرد عملی زمانی می‌توانست رواج عمومی یابد که مسیحیت در مقام مذهبی کامل به شیوه‌ای نظری بیگانگی انسان از خود و از طبیعت را فراهم آورد." (مساروش، ۱۳۸۰: ص ۳۱)

ملاحظه می‌شود که مارکس در تحلیلی نظری از دو دین مسیحیت و یهودیت به وجوه بیگانه ساز مسیحیت می‌پردازد. البته واضح است که بیگانگی مورد نظر مارکس عکس بیگانگی مورد نظر یهودیت و مسیحیت است. دین یهودیت در پی گسترش قوای این جهانی‌اش بود. مساروش دو بعد اصلی در زمینه استفاده از مفهوم بیگانگی در یهودیت بیان کرده است:

۱- فرونشاندن ستیزهای طبقاتی داخلی به نفع انسجام اجتماعی ملی در برخورد با دنیای خارج متشکل از بیگانگان: "چون فقیر هرگز دست از سرزمین خود نخواهد کشید، پس فرمانت می‌دهم و می‌گویم نباید در سرزمین تان دست به روی برادران، به روی فقرا، به روی نیازمندان دراز کنی."

۲- وعده اعطای فیض الهی تا حدودی به شکل اعطای قدرت سلطه بر بیگانگان به سبط یهودا [فرزندان یعقوب] تحقق یافت و "بیگانگان برخوانند خواست و رمه‌هایتان را به چرا خواهند برد و فرزندان بیگانه مزارع شما را شخم خواهد زد و تاکستان های شما را آباد خواهد کرد" (مساروش، ۱۳۸۰: ص ۳۲)

ملاحظه می‌شود که تاکید مسیحیت بر بیگانگی است که فرد به خاطر جدا افتادگی از خداوند به آن دچار شده است و با پیوستن به مسیح این بیگانگی و جدا افتادگی بر طرف خواهد شد اما یهود تاکیدش بر این است که شما که به خداوند پیوسته اید دیگر بیگانه نیستید، اما بیگانگانی وجود دارند، آنهایی که یهودی نیستند، که به شما خدمت خواهند کرد. به نظر می‌رسد معنی این امر این است که شما به وضوح از آنها برتر هستید و بر آنها غلبه خواهید کرد. به همین دلیل بود در یهودیت ربا گرفتن از "برادران" یعنی هم کیشان ممنوع بود اما در معامله با بیگانگان مجاز بود. مساروش می‌گوید: می‌توان روح یهودیت را در تحلیل نهایی، روح سرمایه داری معنا کرد. (مساروش، ۱۳۸۰: ص ۳۳)

هگل

"با اینکه بیگانگی ریشه‌ای طولانی در سنت‌های یهودی-مسیحی دارد اما مفهوم بیگانگی اولین بار در فلسفه هگل جلوه‌ای برجسته یافت و به خصوص در نوشته‌های دوران کهنسالی او. در کارهای اولیه او نشانه‌هایی از این ایده وجود دارد اما در کتاب پدیدارشناسی که به عقیده بسیاری مهمترین اثر هگل است، این مفهوم جایگاهی مرکزی دارد.

در بخش‌های آغازین پدیدارشناسی هگل به دیدگاه‌هایی از فهم عامیانه و علم طبیعی که می‌گوید جهان شامل اعیانی نیست که از پیوستار انسان مستقل هستند، حمله می‌کند. از دید هگل حقیقت در شناختی که از هرگونه تاثیر میل و احساس انسان خالی شده باشد، پیدا نمی‌شود. نهایتاً هگل ملاحظه کرد که هیچ حقیقتی نمی‌تواند وجود داشته باشد که رابطه نزدیکی با فرآیندهای مداوم انسان‌ها به عنوان سوژه‌های متفکر نداشته باشد؛ حقیقت "حقیقت آنها" است. عینیت مفروض جهان طبیعت در واقع یک بیگانگی است، چراکه هدف انسان کشف کردن حیات ذاتی خود فراتر از ظواهر و دیدن همه چیز به عنوان رابطی برای خودآگاهی اوست. چنین اصلی در جهان فرهنگ هم به کار گرفته شد که در آن اگر ساحت‌هایی مانند هنر و دین جدا از انسان در نظر گرفته می‌شد، بیگانگی‌های زیادی به وجود می‌آورد لازمه غلبه بر آن اتحاد به شکل فهم نهایی و سیر تکامل بود که همان "شناخت مطلق" است.

از نظر هگل بازیگر اصلی در این فرآیند روح بود. هگل می‌اندیشید واقعیت روح است که خودش را گسترش می‌دهد. در این فرآیند روح، جهانی ساخت که در وهله اول فکر می‌کرد خارجی است؛ اما بعداً فهمید که این جهان ساخته خودش است. روح چیزی جدا از این فعالیت تولیدی نیست؛ روح فقط در و از طریق این فعالیت وجود دارد. در ابتدای این فرآیند روح آگاه نبود که در حال خارجی سازی و بیگانه سازی خود است. تنها به تدریج بود که روح فهمید جهان خارج از او نیست. از نظر هگل، شکست در فهم این مطلب بود که بیگانگی را بوجود آورد. این بیگانگی متوقف می‌شد هنگامی که انسان ها به طور کامل خودآگاه شوند و بفهمند که محیط آنها و فرهنگ آنها تجلی روح هستند. آزادی در این فهم وجود داشت و آزادی کمک تاریخ بود.^۱

برای هگل، "...بیگانگی جلوه بنیادین آگاهی در تاریخ آن است." (Chiodi, 1976: p. 80) بررسی هگلی تاریخ، در پرتو روح (Geist) متافیزیکی بود (آگاهی مطلق انسانی) و غربت آن از خودش. هگل مهمترین فیلسوف قرن هجدهم بود و مارکس معتقد بود که هگل یک قانون تاریخی عمومی را کشف کرد-دیالکتیک. (Cooper, 1994: p. 26)^۲ خلاصه دیدگاه هگل چنین است که شناخت انسان از جهان ذهنی است و نمی‌توان به شناخت کاملاً عینی دست یافت. او آگاهی اصیل را روح می‌نامد که همواره در حال تکامل است. اگر انسانها از این آگاهی مطلق انسانی غافل شوند یعنی جهان را خارج از ذهن خود بپندارند دچار بیگانگی شده‌اند. ملاحظه که می‌شود که پیش فرض هگل که بعداً مورد استفاده مارکس هم قرار گرفت خود ذهنی است و استدلال فلسفی ناشی شده است.

برونو باوئر

یکی از تندروترین هواخواهان هگل، برونو باوئر (Bruno Bauer) بود. او مفهوم بیگانگی را در حوزه مذهبی به کار گرفت. باوئر، الهیات درس می‌داد و خود را منتقد انجیل می‌نامید. او ملاحظه کرد که عقاید مذهبی و به خصوص عقاید مسیحی، موجب یک تقسیم بندی در آگاهی انسان می‌شوند. آنها این کار را از طریق مقابله با آگاهی به عنوان یک قدرت مجزا انجام می‌دهند. بنابراین دین به سوی آن ماهیت خودآگاهی که با خودش غریبه بود گرایش داشت. در این زمینه، باوئر از اصطلاح "خود-بیگانگی" استفاده کرد که به سرعت در میان هگلیان جوان رایج شد.^۳ باوئر معتقد است که دین به تدریج از شناخت انسان متمایز می‌شود و از آنجایی که رابطه‌ای با شناخت انسان از جهان ندارد و از آن متمایز از انسان بیگانه می‌شود. ملاحظه می‌شود که در اندیشه باوئر اصالت با شناخت انسان است که هنگامی که در مقابل شناخت دینی قرار می‌گیرد بیگانه می‌شود.

لودویک فوئرباخ

مانند برونو باوئر، لودویک فوئرباخ، به مساله بیگانگی مذهبی علاقه داشت، اما فکر او درباره این مساله ساده‌تر بود. در حالی که باوئر می‌اندیشید ساخته‌های مذهبی انسانها عاقبت شکلی غیرانسانی می‌یابند، فوئرباخ در مذهب به سادگی تجسم امیال و توانایی‌های انسان را می‌دید. از آنجایی که آنچه که به خدا نسبت داده می‌شد، در واقع ویژگی‌های انسان بود، انسان از خودش جدا شده بود، بنابراین بیگانه شده بود. این ایده در کتاب مشهور فوئرباخ به نام ماهیت مسیحیت (The Essence of Christianity)، منتشر شده در سال ۱۸۴۱، نشان داده شده است. فوئرباخ "ایده اساسی" این کتاب را چنین بیان کرد: "ماهیت عینی دین به خصوص دین مسیحیت، چیزی جز ماهیت انسان نیست و به خصوص در مسیحیت، احساس است. بنابراین راز الهیات در انسان شناسی است.... فوئرباخ از طریق کتاب تره‌های مقدماتی برای اصلاح فلسفه Foundations of the (Preliminary Theses for the Reform of Philosophy) و مبانی فلسفه آینده (Foundations of the)

¹ The Dictionary of the History of Ideas, Electronic Text Center at the University of Virginia library, Vol. 1, p. 37

² <http://noumenal.net/exiles/Marx.html>

³ The Dictionary of the History of Ideas, Electronic Text Center at the University of Virginia library, Vol.1, p. 37

Philosophy of the Future) که هر دو در سال ۱۸۴۳ منتشر شدند تأثیرات بیشتری هم به جای نهاد. هدف این آثار این بود که نشان دهد فلسفه هگل تنها کاری که انجام می‌دهد این است که نیرویی مانند دین را بیگانه می‌کند، و لازم است که آن هم به شیوه ای مشابه جذب شود. فوئرباخ "تزا" را با این جمله آغاز کرد "راز الهیات انسان‌شناسی است، اما راز فلسفه ذهنی الهیات است". از نظر فوئرباخ بزرگترین عیب فلسفه هگل این بود که الهیات را از دیدگاه الهیات نفی کرد. بنابراین هگل هرگز در شکستن حلقه افکار موفق نبود و نتوانست رابطه درست اندیشه با هستی را دریابد.^۱

برای فوئرباخ مفهوم خدا چیزی جز بیش از اندیشه ما درباره ماهیت خودمان نیست که به غلط آنرا ماهیتی جدا و در مقابل خود احساس می‌کنیم. (Wood, 2004)

فوئرباخ چون به متافیزیک و دین اعتقادی ندارد، تمام دین را در ساخته انسان می‌داند و از آنجایی که انسان تواناییهای خود از به موجودی ماورایی نسبت داده است و آنگاه در مقابل آن سر تعظیم فرود می‌آورد پس از وجود خود و تواناییهای خود بیگانه شده است. در واقع از آنجایی که انسان در مقابل چیزی که وجود ندارد تکریم می‌کند پس به گمراهی رفته است. این نتیجه گیری فوئرباخ به ماتریالیسم او مربوط است.

کارل مارکس

"در فضایی که به سرعت سکولاریزه می‌شد مارکس مفهوم خود از بیگانگی را ارائه داد. برونو باوئر درباره بیگانگی در دین سخن گفته بود؛ فوئرباخ این را پیش‌تر برده بود با اعلام این مطلب که فلسفه هگل خود آخرین سنگر الهیات است؛ در آخر هم موزس هس که او را خاخام کمونیست نامیده‌اند ایده‌های فوئرباخ را به حوزه اقتصاد برد بوسیله تحلیل پول به عنوان ماهیت بیگانه شده انسان در کتاب درباره ماهیت پول (۱۸۴۴) (On the Essence of Money). مارکس تمام این مباحث را قبول کرد اما به اقتصاد به عنوان مبنا توجه خاص کرد تا حدی که کار را فعالیت اساسی انسان دانست. در تمام این حوزه‌ها ایده مشترک مارکس این بود که انسان نسبت کسی یا چیزی که برای طبیعت او لازم است بیگانه شده است - اساساً، اینکه تحت کنترل فعلیت‌های خودش باشد، فاعل و آغازگر فرآیند تاریخ باشد. در اشکال گوناگون بیگانگی وجودهای دیگر آنچه را که شایسته انسان است به دست گرفته‌اند: در دین خدا، در سیاست دولت، در اقتصاد فرآیند بازار و گردش مالی.

درباره منشاء اصطلاح بیگانگی (Alienation) در زبان آلمانی باید گفت که مارکس از دو کلمه برای بیان مفهوم بیگانگی استفاده می‌کند: Entfremdung و Entäusserung. تمایز بین این دو کلمه به هیچ وجه به اندازه تمایزی که هگل بین این دو کلمه قایل شد، واضح نیست. گاهی آنها مترادف به نظر می‌رسند و با هم به کار می‌روند. به هر حال، Entfremdung مفهومی از بیگانگی را می‌رساند که آن دو نفر از هم بیگانه شده‌اند؛ در حالیکه Entäusserung بیشتر این معنی را دارد که خارجی شدن نسبت به کسی با مفاهیم تجاری و قانونی. هیچکدام از کلمات بالا را نباید با Vergegenständlichung مخلوط کرد که همان عینیت یافتن (objectification) است که برای مارکس در تضاد با هگل یک فرآیند طبیعی است که نسبت به شرایط هم می‌تواند خوب و هم می‌تواند بد باشد.

مارکس ابتدا ایده هایش با جزئیات درباره بیگانگی سیاسی در کتاب نقد فلسفه حق هگل (Critique of Hegel's Philosophy of right) انجام داد. در آنجا مارکس بند به بند کتاب فلسفه حق هگی را بررسی کرد و ادعا کرد که دولت آنطوری که هگل آنرا تعریف می‌کرد، به عنوان تولید کننده و فراتر از اجزاء آن خودش سازنده بیگانگی ماهیت انسان است.^۲

الستر (Elster) معتقد است مارکس سه عیب اصلی در سرمایه داری یافته بود:

- ۱- ناکارآمدی - این موضوع برای نظریه شیوه‌های تولید مارکس دارای بیشترین اهمیت است (این عنصر توضیح دهنده این امر است که چرا کمونیسم جایگزین سرمایه داری خواهد شد)
- ۲- استثمار - که برای نظریه مبارزه طبقاتی مارکس دارای بیشترین اهمیت است.

¹ The Dictionary of the History of Ideas, Electronic Text Center at the University of Virginia library, Vol.1, p. 38.

² The Dictionary of the History of Ideas, Electronic Text Center at the University of Virginia library, Vol.1, p. 39.

۳- بیگانگی- که در نظریه هنجاری مارکس نقش اصلی را بازی می‌کند- به عنوان مثاب توضیح می‌دهد که چرا کمونیسم باید جایگزین سرمایه داری شود. (Elster, 1986)

آیا بیگانگی هیچ توضیحی برای این موضوع دارد که مثلاً چرا یکی از شیوه‌های تولید جایگزین دیگری می‌شود؟ نه، چرا که بیگانگی لزوماً آگاهانه نیست به همین خاطر است که ممکن است که کسی در زندگی دچار بی‌معنایی باشد اما آنرا نفهمد. بنابراین اگر توده‌ها بیگانه باشند از آن آگاه نخواهند بود و به همین خاطر نمی‌توانند برای شورش به پا خیزند. (Elster, 1986)

بعضی از نویسندگان گفته‌اند که نظریه بیگانگی مارکس تنها به کارهای اولیه او مربوط می‌شوند و در کارهای مارکس بالغ به خصوص در کتاب سرمایه آن را کنار گذاشته شده است. با این حال اما برخی دیگر معتقدند که این مفهوم در آثار متأخر مارکس حذف نشده است بلکه تنها تغییر شکل داده است و هنوز حضور دارد. (Elster, 1986)

مارکس درباره دین معتقد است که خود دین نه بیگانگی است و نه حتی علت آن. دین به عنوان افیون توده‌ها دو هدف را برآورده می‌کند:

۱- بیان مفهومی از بی‌ارزشی و تهی بودن حیات انسانی

۲- راحت کردن ما از این بی‌ارزشی.

برای هگل و فوئرباخ بیگانگی ذهنی است و درباره عدم فهم فرد از شرایط خود است اما در مقابل برای مارکس بیگانگی واقعی است. کارکرد اجتماعی دین این است که بر اذهان انسانها سایه اندازد و نگذارد انسانها واقعین بیگانگی خود را دریابند.

بنابراین مارکس این موضوع را که بیگانگی همان آگاهی نادرست است رد می‌کند. بیگانگی را نمی‌توان بوسیله تغییر شیوه اندیشه انسانها از بین برد، در واقع با این کار بیگانگی رنج آورتر می‌شود. مساله این نیست که جهان را بفهمیم بلکه مساله تغییر دادن جهان است. این مساله‌ای است که مارکس درباره فوئرباخ گفته بود و روی سنگ قبر مارکس هم نوشته شده است. تنها از بین بردن بیگانگی همین است. برای هگل و فوئرباخ بیگانگی ذهنی است اما برای مارکس بیگانگی عینی است.

کاملترین بحث مارکس درباره بیگانگی در کتاب دستنوشته‌های اقتصادی و فلسفی وجود دارد که در آن چهار نوع بیگانگی که کارگران در سرمایه داری تجربه می‌کنند چنین آورده شده است:

۱- بیگانه شدن کارگر از محصولات کار خود. تولید ارزش اضافه که سرمایه داران را در مقابل کارگران قدرتمند می‌کند. هرچه کارگر سخت‌تر کار می‌کند، بیشتر به سمت مرگ خود نزدیک می‌شود. برای مثال سرمایه افزایش می‌یابد و در مقابل علائق کارگر به کار گرفته می‌شود چون سرمایه داران در ماشینها سرمایه گذاری می‌کنند که کار را کمتر مهارتی می‌کند و تولید را بیش از پیش از دست کارگران خارج می‌کند. این نوع بیگانگی مارکس با اشارات فوئرباخ درباره دین مقایسه شده است.

۲- کارگران از خود کار بیگانه می‌شوند. کارگر مجبور است که کار کند به همین خاطر کار به واقع متعل به او نیست. کار متعلق به کسانی است که او را مجبور کرده‌اند برایشان کار کند.

۳- کار بیگانه شده‌اند از این فرصت که مشخص کنند چه چیزی انسانی است.

برای مثال مجبورند کار کنند برای کارخانه‌های آلوده کننده که جهان خود آنها را آلوده می‌کنند. آیا آنها انتخاب کرده‌اند که ار کارشان چنین استفاده شود؟

۴- کارگران از یکدیگر بیگانه شده‌اند. چون آنها مجبورند در محل کار با هم رقابت کنند، و کار بی‌روح و پوچ می‌شود. (مارکس، ۱۳۸۲: صص ۱۳۲-۱۴۱ و Wood, 2004)

وود (Wood, 2004) می‌گوید در این اثر مارکس مشکل است که ریسمان متصل کننده این چهار نوع بیگانگی را مشخص کنیم و به فهمیم که چگونه این چهارتا مثالهای بیگانگی هستند. اگر پاسخی باشد احتمالاً این است که تمام این پدیده‌ها اثر مشترکی بر فردی دارد که بیگانه شده است. اینکه زندگی فرد خالی از معنا می‌شود. برای فهم این موضوع باید بدانیم که زندگی بامعنا در نزد مارکس چه معنایی دارد. (Wood, 2004)

اشمیت می گوید کسانی مانند آدام اسمیت فرض کرده اند که سرمایه داری کاملاً با طبیعت انسان متناسب است. همچنین گاهی تفاوت در قدرت افراد بوسیله تفاوت آنها در طبیعت شان توجیه شده است. مثل تسلط مردان بر زنان، سفیدپوستان بر غیر سفیدپوستان و غیره. اما مارکس و انگلس درباره چنین ادعاهایی بسیار شکاک بودند. تاریخ به ما می گوید که پیشینیان ما بسیار متفاوت از ما بودند. مارکس در فقر فلسفه می گوید که تمام تاریخ چیزی جز تغییر پیوسته طبیعت انسانی نیست.

علاوه بر این تغییرات زندگی انسانی و شخصیت رابطه نزدیکی با شیوه هایی که انسانها بوسیله آنها وسایل مورد نیاز برای بقا خود را می خواستند دارد. بنابراین یک رابطه دو طرفه بین انسانها و شیوه های تولید آنها وجود دارد: آشکار است که انسانها شیوه های تولید خود را اختراع کرده اند (کشاورزی، صنعت و غیره)، اما شرایطی که این پیشرفتهای فناوری بوجود می آورد در آن مرحله تاریخ، طبیعت انسانی را تعیین می کند. مارکس در کتاب ایدئولوژی آلمانی می گوید: انسانها با ساختن ابزارهای بقا به طور غیر مستقیم حیات واقعی مادی خود را می سازند. شیوه ای انسانها ابزارهای بقایشان را می سازند شیوه خاصی از فعالیت این افراد است، شیوه خاصی از بیان زندگی آنها. افراد آنطور که زندگی را بیان می کنند، هستند.

اشمیت این نتایج را از بحث بالا گرفته است:

۱- انسانهایی که برای مثال کشاورزی می کنند، تنها محصولات کشاورزی تولید نمی کنند بلکه مشخص می کنند که حیات کاری آنها مانند کشاورزان باشند.

۲- حیات کاری کل شیوه حیات شما را مشخص می کند (انسان، انسان سازنده (homo faber) است) مثلاً روستاییان محافظه کار تر هستند.

۳- انسانهایی که متفاوت زندگی می کنند انسانهای متفاوتی هستند. افراد آنطور که زندگی را ابراز می کنند وجود دارند. ابزار دستی جامعه ارباب فئودال را بوجود می آورد و ماشین بخار جامعه دارای سرمایه دار صنعتی را بوجود می آورد. مثلاً اربابها لازم بود که در مبارزه شجاع باشند و دارای چنین افتخاراتی باشند. سرمایه داران لازم بود که شجاع در خطرپذیری باشند و مورد اعتماد مالی باشند. (Schmitt, 1987)

آیا انسانها دارای ماهیتی اصیل هستند؟ اشمیت می گوید که مارکس این امر را رد می کند. ماهیت انسان، ذاتی انتزاعی نیست که در درون هر فرد وجود داشته باشد. در واقع ماهیت انسان مجموعه ای از روابط انسانی است. با این حال اگر انسانها بوسیله محیط خود شکل داده می شوند، آنگاه می توان گفت که یکی از جلوه های طبیعت آنها توانایی شکل داده شدن است. پیام این موضوع این است که انسانها به تنهایی خود را شکل نمی دهند بلکه در درون گروهها شکل داده می شوند.

انسانها متمایز از دیگر موجوداتی هستند. آنها می توانند نوع خود را ابژه فکر و عمل کنند. این به آن معنا است که رفتار انسانی نیتمند است. مارکس در دستنوشته ها می گوید: "یک حیوان تنها تحت تسلط نیازهای فیزیکی فوری، در حالیکه انسان ها تولید می کنند حتی اگر نیاز فیزیکی نداشته باشند.

او در سرمایه می گوید: خانه ساختن یک زنبور ممکن است یک معمار را از خود شرمند کند، اما آنچه بدترین معمار را از بهترین زنبور متمایز می کند آن است که معمار قبل از آنکه ساختمان خود واقعاً بسازد آن را در تخیل خود می سازد.

دوم اینکه انسان می تواند نیازهای خود را خود بسازد د حالیکه حیوانات تنها می توانند آنها را تجربه کنند. مارکس در دستنوشته ها می گوید: در مالکیت خصوصی معنی نیازهای انسانی معکوس شده است: هر شخصی سعی می کند که در دیگری نیازی ایجاد کند، بنابراین او را به شکلی جدید وابسته کند و او به شیوه ای جدید از لذت بردن اغوا کند و بنابراین اقتصاد تباه می شود.

سوم اینکه انسان تعیین می کند که چه چیزی انسانی است. در فئودالیسم کارگران بی قاعده کار می کردند و بر اساس روشنی هوا سرکار می رفتند. در سرمایه داری آنها بوسیله ساعت سازمان دهی شده اند. این واقعیت که کارگران در

(Schmitt, 1987)

وود درباره می گوید اگر بیگانگی هنگامی است که زندگی افراد بی معنی با بی ارزش می شود، آنگاه زندگی بیگانه نشده چیست؟ او می گوید مارکس در پاسخ به این سوال می گوید زندگی بیگانه شده ضد انسانی است. مارکس مفهومی از طبیعت انسانی در ذهن دارد. نوع انسان در نزد مارکس دو ویژگی دارد:

۱- انسان یک موجود اجتماعی است.

۲- انسان برعکس دیگر حیوانات از این واقعیت آگاه است.

مورد دوم بالا به خودآگاهی مربوط است (از نظر داشتن مفهومی از خود و دیدی از هویت فردی) دیدگاه من درباره هویت من بوسیله دیدگاه من درباره جامعه و انسانیت و روابط با دیگر انسانها شکل داده می شود. داشتن یک خود آگاهی است که انسانها و نه دیگر حیوانات را قادر می سازد که بیگانه شوند. زندگی بیگانه شده آنی است که در آن افراد نمی توانند ماهیت های انسانی شان بیان کنند، تایید کنند و واقعیت دهند. بنابراین از نظر مارکس بیگانگی جدا شدن و بیگانگی افراد از ماهیات انسانی شان است. زندگی افراد آنطور نیست که در آن احساس کنند ماهیت انسانی شان ارضاء شده است. من هنگامی تا جایی که اعمالم را بر اساس صورت خودآگاهی انسانی انجام می دهم دچار بیگانگی نیستم. (Wood, 2004)

فمینیست‌ها

فمینیسم، جنبشی که به بررسی ریشه نابرابری جنسیتی و رهایی زنان است به خاطر همین اهداف ویژگی های مشترکی با مارکس و اهداف او دارد.

امی کوندا-پیترز (Amy Condra-Peters) می گوید: روزماری تانگ (Rosemarie Tong) گفته است که فمینیسم سوسیالیستی نتیجه عدم ارضاء فمینیسم مارکسیستی با این ویژگی اندیشه مارکسیستی است که نسبت به جنسیت کور است. "آلیسون جاگر، فمینیست سوسیالیست، نظریه بیگانگی از کار کارل مارکس را گسترش داده است که شامل بیگانگی زنان از فرآیندهایی مانند کار تولید مثل، که تاحد زیادی تحت تسلط مردان پزشک متخصص زایمان است. در بسیاری از جوامع، تولید هنوز از دیدگاهی تجاری و مردانه دیده می شود. و کار زنان در خانه مورد توجه قرار نمی گیرد و به آن دستمزدی داده نمی شود."^۱

نکته مهم که فمینیستها به آن توجه کرده اند این است که خود مارکس به نابرابری جنسیتی توجه نداشته است و در تحلیل او اثری از جنسیت وجود ندارد. اما با این حال فمینیستها از اندیشه بیگانگی او به منظور نشان دادن چگونگی تحمیل نابرابری به زنان استفاده کرده‌اند. (Banerjee, 1995: p. 82)

یکی از برجسته ترین فمینیستهایی که از اندیشه بیگانگی استفاده کرده اند سیمون دوبوار است. به طور خلاصه دو دستاورد بزرگ اندیشه او چنین اند:

۱- تاریخ زنان توسط مردان نوشته است (Winegarten, 1988: p. 84)

۲- تفاوت بین زنان و مردان: "یک موجود زنده چیزی جز آنچه انجام می دهد نیست... ماهیت بر وجود پیشی ندارد، در شکل خالص ذهنی آن انسان هیچ چیز نیست. (Winegarten, 1988: p. 84)

مقایسه بیگانگی با اندیشه های مشابه در دیگر جامعه شناسان

اندیشه بیگانگی که به طور مشروح در فلسفه و جامعه شناسی به آن پرداخته شد زمانی مطرح که دغدغه بسیاری از اندیشمندان نابسامانی های اجتماعی و پشرفتهای وسیع علمی و سکولار شدن جامعه بود. این زمان در حوالی قرن هجدهم

¹ <http://www.suite101.com/article.cfm/mothering/17102/2>

یعنی زمان هگل تا اوایل قرن بیستم بسیار رخ نمودند. این سه پدیده که تقریباً همزمان با هم رخ نمودند تأثیراتی بر هم داشتند که قابل بررسی است. جامعه‌شناسی هم در این دوران زاده شد و مولود نگرانی و توجه به همین مسایل است. سه جامعه‌شناسی که همواره به عنوان جامعه‌شناسان کلاسیک مطرح می‌شوند یعنی کارل مارکس، امیل دورکیم و وبر (گیدنز، ۱۳۸۱: ص ۱۵)، دغدغه‌هایشان حول همین موضوعات است. کارل مارکس از آنچه بر کارگران شاغل در کارخانه‌ها می‌رفت به ستوه آمده بود. او ظلمی را که بر این کارگران می‌رفت شکایت می‌کرد. به همین دلیل به این موضوع پرداخت و سعی کرد آن را در چارچوبی تاریخی بررسی کند. او با سکولار شدن جامعه مشکلی نداشت بلکه موافق آن هم بود چون دین را افیون ملت‌ها می‌دانست. او نهادهایی مانند دین و دولت و مالکیت خصوصی را بیگانه‌کننده می‌دانست به همین دلیل معتقد بود که زمانی این نهادها ملغی می‌شود. مشکل او ظلم سرمایه‌داران بر کارگران بود. یعنی نابسامانی جامعه که ناشی از تحولات سریع علم و تکنولوژی بود. به دیدگاه‌های مارکس در بالا پرداختیم، حال به بررسی دیدگاه‌های دیگر جامعه‌شناسان کلاسیک در زمینه‌های شبیه بیگانگی خواهیم پرداخت. علاوه بر وبر و دورکیم مورو هم بر دیدگاه‌های زیمل خواهیم داشت. چراکه دیدگاه‌های زیمل به خصوص در زمینه‌های مربوط به مشکلات ناشی از مدرنیته دارای اهمیت بسیار است و اخیراً مورد توجه بسیار قرار گرفته است (Frisby, 2002).

ماکس وبر

از میان سه مساله که در بالا به عنوان مسائل مهم قرون هفدهم تا بیستم بیان شد، یعنی بی‌سامانی اجتماعی، پیشرفت سریع علم و سکولار شدن جامعه، مرکز توجه وبر به پیشرفتهای علمی و فن‌آوری و سکولار شدن جامعه بود. او اصطلاح افسون‌زدایی را به کار برد. چون معتقد بود در جامعه مدرن، دین و جادو از حوزه‌های اجتماعی زدوده شده است و جای آنرا علم گرفته است. پیشرفتهای شگرف علمی همه را مسحور کرده بود و همه در پی این بودند که جامعه را بر اساس علوم طبیعی برنامه‌ریزی کنند. اما وبر معتقد بود که علم نمی‌تواند به سوالات اساسی بشر پاسخ گوید و به همین دلیل افسون‌زدایی موجب سرگردانی بشر می‌شود. علم در حالیکه همواره خود، خود را زیر سوال می‌برد و نوبه نو می‌شود چگونه می‌تواند به سوالاتی درباره اهداف و غایات هستی پاسخ گوید؟ وبر معتقد بود که رآوردهای علم و تکنولوژی و به خصوص بوروکراسی و عقلانیت معطوف به هدف بشر را در قفسی آهنین گرفتار خواهد کرد. اما در عین او معتقد بود که سرنوشت بشر محتوم نیست چراکه او پایانی برای بشر قایل نبود و انسانها را در انتخاب آزاد می‌دانست. (Maley, 2004)

گیر افتادن بشر در قفس آهنین عقلانیت مدرن با مفهوم بیگانگی نزدیکی‌هایی دارد. وبر هم برای انسان ماهیتی قائل است چراکه اگر چنین نباشد نمی‌تواند بگوید که علم و تکنولوژی به سوالات اساسی بشر نمی‌تواند پاسخ دهد. اینکه انسانها سوالاتی اساسی دارند که پاسخ دادن به آنها بسیار برایشان مهم است این را می‌رساند که انسانها در طول تاریخ ماهیتی مشابه داشته‌اند. انسانهایی که گرفتار بوروکراسی می‌شوند، یعنی سیستمی عقلانی که توجهی به انسانیت انسان ندارد تبدیل به موجوداتی می‌شوند که بسیاری از ویژگی‌های انسانی خود را از دست داده‌اند. به این ترتیب در اندیشه وبر هم این بخشی که مربوط به ماهیت انسان است، بار ایدئولوژیک و حداقل فلسفی دارد.

امیل دورکیم

دورکیم جامعه‌شناسی است که در میان کلاسیک‌ها بیشترین گرایش را به خود جامعه‌شناسی دارد و سعی کرده است که در تحلیل‌های خود به جامعه‌شناسی به عنوان یک علم وفادار باشد.

مساله اساسی دورکیم بی‌نظمی و خللی بود که در نظم اجتماعی در فرانسه در دوران او بوجود آمده بود. این مساله‌ای است که همواره در سیر اندیشه و آثار او مورد توجه قرار گرفته است. او در کتاب خودکشی اثبات کرد که پدیده خودکشی علت‌های اجتماعی دارد. همچنین در کتاب درباره تقسیم کار اجتماعی اثبات کرد که نوعی تقسیم کار جدید در جامعه بوجود آمده است و از بین رفتن تقسیم کار قدیم نشان‌دهنده بی‌نظمی نیست. او در بیان مشکل جامعه مدرن از اصطلاح آنومی استفاده کرد. آنومی معنای بی‌هنجاری دارد. یعنی افراد جامعه نمی‌دانند که چگونه رفتار کنند و از چه

هنجارهایی پیروی کند. دورکیم این مساله مشکل جوامع مدرن می‌داند. اما آنومی تفاوتی اساسی با بیگانگی دارد. باید توجه کرد که مفهوم آنومی دورکیم با توجه به تعهدی که دورکیم به پوزیتیویسم دارد، علمی تر از بیگانگی مارکس و قفس آهنین وبر است و بار ایدئولوژیک کمتری دارد. آنومی نزد وبر به هنجارهای جامعه مربوط است و به این که این هنجارها آیا بر ماهیت انسانی منطبق است یا نه کاری ندارد. از این نظر تفاوتی اساسی میان آنومی و بیگانگی آنطور که فلاسفه و جامعه‌شناسان مطرح کرده‌اند، دارد.

گئورگ زیمل

زیمل جامعه‌شناسی که به خاطر شیوه خاص او در بررسی مسائل و گسستگی موضوعاتی که به آنها پرداخته است. اما در میان جامعه‌شناسان اولیه گرچه اغلب اوقات به عنوان یک کلاسیک از او نام برده نمی‌شود اما او را به عنوان اولین جامعه‌شناس مدرنیته شناخته‌اند. ضمن اینکه پست مدرنیست هم از او در مباحث خود استفاده فراوانی کرده‌اند. (Deflem, 2003)

او در بررسی‌هایی خود ویژگی‌های جامعه مدرن را بررسی کرده است و تفاوت‌های آن با جامعه سنتی پرداخته است. مقاله مشهور او به نام کلان شهر و حیات ذهنی از این دست به شمار می‌رود. زیمل در کتاب کلاسیک و پر حجم خود به نام فلسفه پول که خیلی دیر به دنیای انگلیسی زبان معرفی شد به بررسی رابطه پول به عنوان یک کلیت با ابعاد گوناگون جامعه پرداخته است. او برای پول محاسن و معایبی بیان کرده است. او در این بررسی یکی از ویژگی‌های جامعه مدرن را کمی شدن تمام کیفیتها می‌نامد. و ابزار این کیفی شدن هم پول است. در جامعه مدرن به کمک پول همه چیز سنجیده می‌شود و به این ترتیب تمام چیزهایی که قبلاً قابل قیمت گذاری نبودند، دارای قیمت می‌شوند. اما زیمل بی طرفانه قضاوت می‌کند و آزادی‌هایی که پول برای فرد در جامعه مدرن به ارمغان آورده است هم بیان می‌کند. زیمل معتقد است که انسان مدرن با گسترش پول در تمام ساحت‌های حیات دچار تحولی عمیق نسبت به قبل شده است اما به بیگانگی فرد از ماهیت اصلی خود در دنیای مدرن اشاره ای نمی‌کند.

منابع

- Banerjee, Samistha (1995) Alienation, Power, Gender in Sociological Theory: A Study of Marx, Foucault, and Feminism, MA thesis, Northern Illinois University.
- Chiodi, P.(1976) Sartre and Marxism, Harvester Press Ltd.
- Cooper, D. E.(1996) Existentialism, Blackwell Publishers Ltd.
- Deflem, Mathieu (2003) The Sociology of Sociology of Money, Journal of Classical Sociology, Sage Publications.
- Eltser, Jon (1986) Introduction to Karl Marx, Cambridge University Press.
- Frisby, David (2002) Georg Simmel, Routledge.
- Maley, Terry (2004) MAX Weber and the Iron Cage of Technology, Bulletin of Science, Technology & Society, Vol 24, No. 1: 69-86.
- Schmitt, Richard (1987) Introduction to Marx and Engels, Perseus Books.
- Winegarten, Renee. Simone de Beauvoir: A Critical View. Oxford: Berg, 1988
- Wood, Allen (2004) Karl Marx, Routledge.

گیدنز، آنتونی (۱۳۸۱) سیاست، جامعه‌شناسی و نظریه اجتماعی، ترجمه منوچهر صبوری، نشر نی: تهران.

مارکس، کارل (۱۳۸۲) دستنوشته‌های اقتصادی فلسفی، ترجمه حسن مرتضوی، نشر آگه: تهران.

مساروش، ایشخوان (۱۳۸۰) نظریه بیگانگی مارکس، ترجمه حسن شمس‌آوری و کاظم فیروزمند، نشر مرکز، تهران.